

مجموعه ابزار فانی
(جلد دوم)

شهر خاکستر

|بخش اول|

کاساندر را کلر

مترجم: سعیده کاظمیان





مجموعه ابزار فانی
(جلد دوم)

شهر خاکستر

[بخش اول]

نویسنده: کاساندرا کلر
مترجم: سعیده کاظمیان
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
تصویرگر: سعید فرهنگیان
طراح گرافیک: امین طالبی
صفحه آرا: بهار یونسزاده
لیتوگرافی: نقره آبی
چاپ: پژمان
وبست چاپ: اول، ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
قیمت: ۲۸۲۰۰ تومان

ISBN: 978-600-291-311-1

حق چاپ و نشر محفوظ است

Web: www.vidapub.com Email: vsfd@vidapub.com
Instagram: vidad_publishing Instagram: vidapublic

تهران خیابان انقلاب خیابان ۱۲ فروردین خیابان زرتشتیه پلاک ۱۳۴
تلفن: ۰۹۱۲۱۲۲۹۵۶۰ همراه: ۶۶۴۱۰۷۲۱

سرشناسه	کلر، کاساندرا، ۱۹۷۳ - م. -
عنوان و نام پدیدآور	شهر خاکستر نویسنده کاساندرا کلر؛ مترجم سعیده کاظمیان؛ دبیر مجموعه نیما کهندانی.
مشخصات نشر	تهران: ویدا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	ج. ۲.
فروست	ابزار فانی: ۲.
شابک	دوره: ۴-۲۱۱-۲۹۱-۶۰۰-۹۷۸؛ ج. ۱: ۱-۳۱۱-۲۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ضمیمه فهرست نویسی	لیبا
پادداشت	عنوان اصلی: City of ashes, 2009.
عنوان دیگر	شهر خاکسترها.
موضوع	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م. American fiction -- 21st century
شناسه افزوده	کاظمیان، سعیده، ۱۳۶۸ - مترجم
رده بندی کنگره	۱۳۹۷ ش ۹ / ۴ PS۳۶۱۹
رده بندی دیویی	۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی	۵۳۹۲۲۰۰



ایرانیان عزیز که کتاب‌های مرا می‌خوانید، این اولین کتاب من است که به زبان فارسی ترجمه می‌شود.

خاطرات بسیاری من از ایران، خاطرات زیبایی است.

اولین سماتر به در نجگی آموختم، به زبان فارسی بود.

من در بیمارستان الیزابت، تهران که اکنون به بیمارستان امام خمینی معروف است، به دنیا آمدم.

در آن زمان پدرم به عنوان دانشگاه در مرکز مدیریت و مادرم هم به عنوان استادیار در رشته مددکاری اجتماعی مشغول تدریس بودند.

اولین کلمه‌ای که به زبان آوردم، کلمه «من خوام» بود، در جواب سؤال «شیر می‌خواهی؟»

روزی که ما ایران را به مقصد آمریکا ترک کردیم، پدرم را مادرم به پرستار مهربان ایرانی‌ام قول دادند که من هرگز او را فراموش نکنم.

تا به امروز من هیچ‌گاه پرستار مهربان ایرانی‌ام و روزهای خوب بچگی‌ام در ایران را فراموش نکرده‌ام.

همیشه آرزوی برگشت و دیدار دوباره ایران در قلب من بوده است.

بسیار خوشحالم که شما می‌توانید ترجمه کتاب مرا بخوانید.

امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید.

فهرست

پیش درآمد: دود و المان ها ۹

بخش اول

فصل ۱: تیر و لتاین ۱۷

فصل ۲: ماه شکارچی ۳۷

فصل ۳: مفتش ۶۵

فصل ۴: فاخته ای در لانه ۷۹

فصل ۵: گناه پدرها ۱۰۱

فصل ۶: شهر خاکستر ۱۲۵

فصل ۷: شمشیر فانی ۱۳۹

بخش دوم

فصل ۸: دربار پری ها ۱۵۳

فصل ۹: و مرگ قلمرویی نخواهد داشت	۲۰۳
فصل ۱۰: جایی خوب و دنج	۲۲۵
فصل ۱۱: دود و پولاد	۲۳۷
فصل ۱۲: خصومت رؤیاها	۲۵۵

پیش درآمد دره و الماس‌ها

بنای بالبهت ساخته‌شده از فلز نشسته در خیابان فرانت^۱ قد کشیده بود، درست مثل سوزنی براق که آسمان را به نخ کشیده باشد. گران‌ترین برج جدید جنوب منهتن، متروپل، پنجاه و هشت طبقه داشت. لوکس‌ترین واحدش واقع در بالاترین طبقه‌ی آن، طبقه‌ی چهارم بود: پنت‌هاوس متروپل، شاهکاری با طراحی شیک سیاه و سفید. هنوز نوسازتر از آن بود که گرد و خاک رویش نشسته باشد، بازتاب ستاره‌ها را در پنجره‌ی عظیم سرتاسری‌اش چشمک می‌زدند، از کف مرمری لختش دیده می‌شد. شیشه‌ی پنجره کاملاً شفاف بود، آن قدر که انگار هیچ چیز بین ناظر و منظره وجود ندارد، تا جایی که حتی باعث سرگیجه‌ی کسانی می‌شد که ترس از ارتفاع نداشتند.

آن پایین، نوار نقره‌ای رودخانه‌ی ایست، زیر پل‌های نورانی دست‌بندمانند با لکه‌هایی به‌کوچکی مگس، قایق‌ها، جاری بود و حجم نورانی دو طرفش را از هم جدا می‌کرد؛ در یک سو منتهن و در سوی دیگر بروکلین، شب‌های صاف، مجسمه‌ی آزادی نورپردازی‌شده از سمت جنوب دیده می‌شد؛ اما امشب هوا مه‌آلود بود و جزیره‌ی آزادی پشت توده‌ی سفیدی از مه رقیق پنهان بود.

با وجود منظره‌ی بی‌نظیر روبرو، به نظر نمی‌آمد مرد ایستاده پشت پنجره چندان تحت تأثیر قرار گرفته باشد. به پنجره که پشت کرد و با گام‌های بلند، سمت دیگر رفت، اخمی بر چهره‌ی کشیده و تکیه‌اش نشسته بود. صاف، پوتین‌هایش بر کف مرمری طین انداخت. انگشتانش را میان موهای سفید چه؟ نمکش کشید و گفت: «هنوز آماده نیستی؟ تقریباً یک ساعته که اینجا.»

پسری که روی زمین رانوده بود، نگران و بدعنی نگاهی به او انداخت و گفت: «تفسیر این مراسم، از چایی که خیال می‌کردم محکم‌تره، کشیدن ستاره‌ی پنج پر رو سخت کرده.»

«خب بی‌خیال ستاره شو.» از نزدیک، راحت‌تر می‌شد گفت که مرد، برخلاف موی سفیدش، پیر نیست. به‌رهه‌ی خنک، کش‌خشن اما بدون چروک بود، چشمانش شفاف و باثبات.

پسر آب دهانش را به‌سختی فرو داد و لرزشی سبکی باله‌ها را حشره‌مانند شفاف‌ی را که از استخوان کتف باریکش بیرون زده بود، فرافراشت (پشت کت جینش شکافی برای بیرون آمدن‌شان باز کرده بود). «ستاره‌ی پنج‌پر یه بخش ضروری از هر مراسم احضار شیطانیه. خودتون این رو می‌دونید آقا. بدون اون...»

— در امان نیستیم. این رو می‌دونم ایلیاس، جوون اما زودتر شش‌رش

رو بکن. جادوگرایی می‌شناسم که می‌تونن طی زمانی که تو نیمی از یک ستاره رو کشیدی، شیطانی رو احضار، باهاش اختلاط کنی و دوباره پرتش کنن ته جهنم.

پسرک چیزی نگفت و درعوض این‌بار با اضطرابی بیشتر، دوباره به کف مرمی حمله کرد. عرق از پیشانی‌اش می‌چکید روی زمین. موهایش با دستی که بین انگشتانش پرده‌ای شبکه‌مانند داشت، عقب زد. بالاخره دستان پاشنه‌ی پایش عقب نشست و هوا را از سینه‌اش بیرون داد و گفت: «حله! تموم شد.»

«نارویه» مریضی به نظر می‌رسید. «بهره شروع کنیم.»

- پولم ...

- گفته بودم بهت رو بدهد از احضار آگرا مون' می‌گیری، نه قبلش.

ایلیاس بلند شد و راکتور را برد آورد. هرچند پشتش را سوراخ کرده بود، اما هنوز به بال‌هایش فشار می‌آورد و راحت نبود؛ بال‌ها با آزادی کامل باز و کشیده شدند و نسیمی به راه افتاد. که هوای خفگی اتاق به تلاطم افتاد. بال‌هایش به رنگ نفت بود: سیاهی که رگه‌های خیره‌کننده‌ای از رنگ‌های رنگین‌کمان در آن بافته شده بود. مرد نگاهش را از او گرفت انگار از بال‌های او خوشش نیامده باشد اما به نظر می‌رسید ایلیاس حواسش نیست. شروع کرد به چرخیدن دور ستاره‌ی پنج‌پیری که کشیده بود، برخلاف جهت عقربه‌های ساعت دورش می‌چرخید و به زبان شیاطین که شبیه جرقه‌ی شعله‌های آتش بود ورد می‌خواند.

ناگهان حاشیه‌ی ستاره‌ی پنج‌پیر با صدایی شبیه در رفتن باد استیک ماشین شعله‌ور شد. دوازده پنجره‌ی سیاه عظیم تصویر دوازده ستاره‌ی پنج‌پیر شعله‌ور را منعکس می‌کردند.

چیزی میان ستاره‌ی پنج‌پر داشت حرکت می‌کرد، چیزی بی‌شکل و سیاه. ایلیاس سریع‌تر ورد می‌خواند و دستان پرده‌دارش را بلند کرده بود و با انگشتانش شکلی ظریف روی هوا رسم می‌کرد. مسیر حرکت انگشتانش با شعله‌ای آبی‌رنگ جان می‌گرفت. مرد نمی‌توانست هیچ‌چیز به‌زبان توین، زبان جادوگر، بگوید؛ اما آن‌قدری از کلماتش را تشخیص داد که بفهمد ای‌ااس چه وردی را تکرار می‌کند: آگرامون! تو را فرامی‌خوانم. از ساحت میان دو دنیا تو را فرامی‌خوانم!

دستان را داخل جیبش فرو برد. چیزی سخت و سرد و فلزی به نوک انگشتانش خورد کرد. لبخند زد.

ایلیاس دیگر راه نمی‌افت. جلوی ستاره‌ی پنج‌پر ایستاده بود، صدایش با وردی یکنواست داین و بالا می‌شد، شعله‌ای آبی مثل رعد و برق اطرافش ترق‌ترق می‌کرد. ناگهان نواهی از دود سیاه از میان ستاره‌ی پنج‌پر به هوا بلند شد؛ به‌سمت بالا، دور خوش‌ش می‌چرخید و پخش می‌شد و شکل می‌گرفت. دو چشم مانند دو آلس که در تار عنکبوتی گیر کرده باشند، در میان سایه آویخته بود.

آگرامون با صدایی شبیه شکستن یخ رسا: «چه کسی از آن‌سوی دنیا صدایم کرده؟ چه کسی مرا فرامی‌خواند.»

ایلیاس ورد خواندن را متوقف کرد. بی‌حرکت جلوی ستاره‌ی پنج‌پر ایستاده بود، کاملاً بی‌حرکت، جز بال‌هایش که با تکانی خفیف و آرام به هم می‌زدند. هوا بوی گند دود و تعفن می‌داد.

جادوگر گفت: «آگرامون! من ایلیاس جادوگرم. من کسی‌ام که تو رو فراخوانده.»

لحظه‌ای سکوت همه‌جا را گرفت. بعد شیطان زد زیر خنده، البته اگر

بشود گفت که دود می خندد. خود خنده مثل اسید، سوزان بود. اگر امون
خس خس کنان گفت: «جادوگر احمق! پسر هی احمق!»
ایلیاس با صدایی که مثل بال هایش می لرزید، گفت: «اگر فکر کردی
می تونی تهدیدم کنی، احمق تویی. تا وقتی آزادت کنم زندانی اون ستاره ی
پنج پری اگر امون.»

«واقعا؟» دود که شکل های مختلفی به خود می گرفت، جلو آمد.
شاید از آن به شکل دست انسان درآمد و لبه ی شعله ور ستاره ی پنج پر را
که دورش را به آرامی لمس کرد. بعد با جهشی ناگهانی به خود پیچید، از
لبه ی ستاره رد شد و مثل موجی که از روی سد جاری می شود، از مرزهای
آن بیرون ریخت. بعد نا پت پتی کرده، خاموش شدند و ایلیاس با وحشت
جیغی کشید و عقب عقب کنده ی خورد. تند تند به زبان زیرزمینی ها ورد
می خواند، وردهایی بری باز آری دور کردن. هیچ اتفاقی نیفتاد؛ حجم دود
سیاه همان طور جلو می آمد و حالا نعلی تقریباً منظم به خود می گرفت،
چیزی شبیه هیكلی تهوع آورنده. بدقواره که چشم های درخشانش
اندازه ی نعلبکی شده بود و نور هولناکی از آن بیرون می ریخت.

مرد با کنجکاوی بدون احساسی ایلیاس را نگاه می کرد که دوباره
جیغ می زد و برمی گشت تا فرار کند. هیچ وقت در رسید. اگر امون به
جلو جهید و هیكل سیاهش مثل قیر مذاب و داغ جا بگیرد در خود فرو
برد. ایلیاس چند لحظه با ناتوانی زیر هجوم او دست و پا می زد. سپس
بی حرکت ماند.

شکل سیاه عقب رفت و بدن کج و کوله ی جادوگر را روی کف زمینی
رها کرد.

مرد که حالا وسیله ی فلزی سرد را از جیبش بیرون آورده بود و الکی با
آن ور می رفت، گفت: «امیدوارم باهش کاری نکرده باشی که برام بی استفاده
شده باشه. می دونی، خوشش رو می خوام.»

آگرامون برگشت، ستونی سیاه با دو چشم الماس مانند مرگبار. مرد را با دقت و رانداز کرد، کت و شلووار گران قیمتش را، صورت باریک و بی تفاوتش را، علامت‌های سیاه روی پوستش را و وسیله‌ی درخشان توی دستش را. «به این بچه جادو گر پول دادی که احضارم کند؟ و نگفتی چه کارهایی می‌توانم انجام دهم؟»

مرد گفت: «درست حدس زدی.»

آگرامون با تحسینی آمیخته به کینه گفت: «کار هوشمندانه‌ای بود.» مرد قدم سمت شیطان برداشت: «آخه خیلی باهوشم و همچنین از این به بعد ارباب توام. جام فانی دست منه. یا باید ازم اطاعت کنی یا با عواقبش بروشی.»

شیطان شگفتان ساکت بود. بعد با کرنشی خنده‌دار روی زمین سر خورد، نزدیک‌ترین حرکت را. موجودی بدون بدنی واقعی می‌توانست به جای زانو زدن انجام دهد. «در خدمت، گذاری حاضرم، ارباب...؟»

جمله‌ی مؤدبانه‌اش با حالتی والی تمام شد.

مرد لبخند زد. «می‌تونی ولنتاین صدا کنی.»